



جوراب‌ها

روز اولی که دخترم را مهد گذاشتم، خودم بیشتر از او استرس داشتم. اگر با کسی دوست نشود، اگر قوی‌ترها اذیتش کنند و خوراکی‌هایش را بخورند، اگر مربی‌اش دعوایش کند، اگر کارکنان مهد نشاط نداشته باشند و غمگین و خسته باشند و خیلی اگرهای دیگر. ظهر که دنبالش رفتم دیدم دست دختری را توی دست گرفته و با هم بیرون می‌آیند. هانیه گفت مامان، خانه دوستم می‌گویی امروز ناهار برویم خانه‌شان، برویم؟ مسلماً مخالف بودم اما خوشحال شدم که نگرانی‌هایم بی‌مورد بوده است. با مهربانی از دوستش خداحافظی کردیم و در راه به دخترم گفتم خوب امروز توی مهد چکار کردیدی؟ گفت: هیچی، خاله مهرو جوراب‌هایمان را درآورد و داد دستمان و گفت بیوشید. بعد هم خودش رفت با خاله مریم که نی‌ها را مواظب است صحبت می‌کردند. من و حنانه جوراب‌هایمان را با هم عوض کردیم. همین؟ بله و رفت و مشغول جوراب‌بازی با عروسکش شد. من مانده بودم و فکر و خیال‌هایی که باید با مربی‌اش درمیان می‌گذاشتم. سخت‌تر از احساسات گنگی که دچارش بودم، راضی کردن اطرافیانم بود که می‌گفتند من زیادی حساس هستم و مطمئناً این مهد مثل فلان مهد نیست و دخترم دارد زیادی خیالبافی می‌کند.



گوشه گیر

امروز روز دومی بود که متین به مهد ما می‌آمد. دیروز تا ساعت دوازده از پشت نیمکتش تکان نخورد. بعد فهمیدیم در همان پشت نیمکتش شلوارش را خیس کرده است. با این حال با او مهربان‌تر از بقیه صحبت کردیم. قبل‌تر هم کودک خجالتی داشتیم اما متین زیادی گوشه‌گیر است، آن‌هم با توجه به سنش که نزدیک به ۶ سال است. امروز او را پشت میز نقاشی نشاندم و برایش چشم چشم دو ابرو کشیدم. چیزی نگفت. تارفتم مدارنگی بیاورم و برگردم، گریه می‌کرد. هر چه من و مربی‌های دیگر با او صحبت کردیم تا دلیل گریه‌اش را بفهمیم، حرفی نمی‌زد. آخر تنهاش گذاشتیم شاید آرام شود. چند دقیقه بعد یکی از بچه‌ها آمد گفت خاله، متین می‌گوید دستشویی دارد و بلد نیست دکمه‌اش را باز کند. مامانش را می‌خواهد.



فارغ التحصیل

خوهرزاده‌ام یک عکس به دیوار سالن خانه‌شان آویزان کرده است و به آن افتخار می‌کند. لباس فارغ التحصیلی، همان لباس گشاد و کلاه مخصوصی که می‌گویند مال ابوعلی سینا بوده را پوشیده و عکس گرفته است. البته محمدحسین سال دیگر تازه به کلاس اول دبستان می‌رود. پنج سال، یعنی به اندازه تمام سال‌های تنبلی من در دوره کارشناسی که تحصیلم را کش بدهم برای نرفتن به سر بازی، به یک مهد کودک با کلاس در بالای شهر رفت. هر سال ماه مهر کلی کتاب رنگ آمیزی می‌کردند و خواندن کلمه از روی شکل و انگلیسی از روی شکل... برایشان در نظر می‌گرفتند. خردادماه هم که می‌شد بهشان کارنامه می‌دادند. پس از تلاش مستمر امسال بالاخره فارغ التحصیل شد.



هنوز هم

بیست سال از آن زمان گذشته اما هنوز هم خواهر و برادر بزرگم با خنده سرخ خاله‌شهناز را از من می‌گیرند. کوچک‌تر که بودیم به محض اینکه دوایمان می‌شد خواهرم می‌گفت تو برو بچه همان خاله‌شهناز بشو. خاله‌شهناز مربی مهدم بود. پوستی شفاف داشت و لبخندی آنقدر زیبا که همیشه توی عالم بچگی فکر می‌کردم فرشته‌ها مثل او هستند. ظهرها مادر حریفم نمی‌شد که مرا از مهد به خانه برگرداند. قایم می‌شدم پشت‌سر خاله‌شهناز و می‌گفتم من نمی‌آیم، من می‌خواهم دختر خاله‌شهناز بشوم. مادر مرا به زور از خاله‌شهناز جدا می‌کرد و به خانه می‌برد. حالا هنوز هم گاهی به او سر می‌زنم.



مادر خوب

همیشه پرانرژی و بانشاط بودم، اما بعد از تولد پسرم بی‌خوابی‌های زیادی داشتم و بسیار عصبی شده بودم و این وضع روزبه‌روز شدیدتر می‌شد. امیرعلی دو ساله بود که معده‌ام می‌سوخت و دستم توی خواب بی‌حس می‌شد. روح و روانم واقعاً به استراحت نیاز داشت. هیچ زمانی حتی در حد یک کلاس برای خودم نداشتم. انگار از زندگی‌ام بدم می‌آمد. همه نوع پزشکی رفتم از مشاوره تا دکتر زنان تا مغز و اعصاب، تا آخرش سر از روانپزشک درآوردم. دکتر گفت از دست تنها ماندن است. باید بروم توی اجتماع تا این قدر فکر و خیال بی‌خود نکنم. مدتی تعلل کردم و با همسرم کلنجار رفتم. آخرش به کار پاره‌وقت قبلی‌ام برگشتم. مجبور شدم پسرم را بگذارم مهدکودک تا حداقل در نصف روز که پیشش هستم برایش مادر کافی باشم، اما انگار وابستگی پسرم به من زیاد بود و شاید هم تنبلی‌اش می‌آمد. چون یک روزها و ساعت‌هایی که تمایل داشتم می‌فرستادمش. عمر مهدکودکش و کار من هم کوتاه بود، چون هزینه‌ای که بابتش می‌پرداختیم هم هدر می‌رفت. مشاور هم توصیه کرده بود که اجبار زیاد نداشته باشیم چون برای مدرسه و پیش‌دبستانی دچار مشکل می‌شود. با اینکه شب‌ها بموقع می‌خوابید ولی باز هم صبح‌ها برای رفتن به مهد زور می‌آمد و به زور بلند می‌شد.

تنهای تنها

دور هم نشسته‌ایم و خاطرات نوزادی‌ام را مرور می‌کنیم. پدرم تعریف می‌کند که مرخصی زایمان مادرم که معلم بود تمام شده بود و آنقدر کوچک بودم که مهد نزدیک خانه‌مان قبولم نمی‌کرد. مدتی مرا از صبح تا ظهر خانه‌عمو که همسایه‌مان بودند می‌گذاشتند. مادرم می‌گوید بچه‌هایش که از من بزرگ‌تر بودند اذیتم می‌کردند و انگار نگهداری از تو برای زن‌عمو که خودش هم بچه‌های کوچک داشت، خیلی سخت بود. یک‌بار آمده و دیده یک‌بند گریه می‌کنم و بی‌قرار هستم. بقیه‌اش را خودم می‌دانم: آخرش با وجود اینکه خانه‌ما و مدرسه محل کار مادرم این طرف شهر بوده و خانه‌مادربزرگ آن طرف شهر، مادربزرگ دلش برابم سوخته و به مامانم گفته خودش می‌آید از بچه یعنی من مواظبت می‌کند. اوضاع خوب شده بود تا اینکه چند روز نگذاشته بود که مادربزرگ هم از رفت‌وآمد خسته شده و گفته‌یای بیاید نزدیک ما خانه بگیرد یا خودش بچه‌ها را بیاورد. حالا ولی اوضاع بهتر است. مهدها، نوزادان را هم می‌پذیرند و بخش مخصوص نوزاد نیز دارند، اما انگار مهدها الان بیشتر جنبه بیزینس دارند. دختر من پنج سال‌ونیمه است و از دو سالگی به مهد می‌رود. از همان روز اول هم گفته بودم که ارزش‌های من روابط اجتماعی کودک، ارتقای هوش اجتماعی، احترام گذاشتن متقابل و دیدن و یاد گرفتن عدالت اجتماعی است. در مورد مهدکودک دخترم هم خیلی تحقیق کرده بودم. مؤسسش خانومی بود که مشاور خانواده هستند و از سال ۶۱ تا به حال تجربه مهدکودک دارند. فوق‌العاده خانم محترمی هستند. خروجی مهدکودکشان هم افراد خوب و سرشناسی شده‌اند، اما متأسفانه حس می‌کنم در سه سال اخیر فقط جنبه‌های بیزینسی مهد را در نظر دارند و واقعاً به اعتمادبه‌نفس و هوش اجتماعی دخترم هم چیزی اضافه نشده و حتی دچار چالش در روابط با همسن و سال‌های خود هم شده است. چون تشخیص مدیر این بود که دخترم هوش خوبی دارد و نباید در کلاس همسن‌های خودش باشد و با بچه‌های بزرگ‌تر از خودش در یک کلاس بود. با اینکه مخالف بودم ولی کلاسش عوض نشد و متأسفانه ضربه بدی از این اتفاق در دخترم دیدم.



حرف بد

داشتم برای خودم کتاب می‌خواندم، نگین آمد، کنارم نشست و توی گوشم آهسته‌آهسته چند تا کلمه گفت. بعد سرش را عقب برد و پرسید مامان تو می‌دانی معنی‌اش چه می‌شود؟ یا چشم‌های گرد شده نگاهش کردم. فکر کردم خودم اولین بار این کلمات را کی شنیدم؟ مطمئنم تا پانزده سالگی معنی این حرف‌ها را نمی‌دانستم. نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. گفتم خوب یعنی اینها حرف بد هستند. اصلاً از کجا شنیدی؟ انگار خودش هم خجالت می‌کشید که این حرف‌ها را شنیده است. گفت آن پسر قذبلند مهد که یک‌بار موی درسا را کشید به پسر گفت که با هم دعوا می‌کردند. بعدش هم یک لگد بهش زد، مربی هم بهش گفت تو آدم بشو نیستی. ما در این مورد با هم صحبت کردیم و قرار گذاشتم با مربی هم صحبتی داشته باشیم. راستش درک می‌کنم که ما به‌عنوان والد دوست داریم کامل‌ترین شرایط را به فرزندانمان بدهیم و جایی بروند که همیشه شاد باشند و بخندند و خلاقیت و استعدادشان فوران کند و تا نیاز به همدلی پیدا می‌کنند هم مربی باشد که به دادشان برسد ولی حقیقت این است که مهدکودک فقط زمین بازی و شادی نیست و مربی هم تمام‌وقت در اختیار فرزند ما نیست. مهد در اصل جایی است که بچه در آن احساس امنیت و آرامش داشته باشد ولی با چالش زیادی هم روبه‌رو می‌شود که باید در حد بچه باشد و آرام‌آرام در برخورد با این چالش‌ها مهارت‌های مختلفی هم یاد بگیرد. ما هم باید همزمان بتوانیم در راستای مربی به بهترین حالت به فرزندان کمک کنیم.



مهد در اصل جایی است که بچه در آن آرامش داشته باشد ولی با چالش زیادی هم روبه‌رو می‌شود که باید در حد بچه باشد و آرام‌آرام در برخورد با این چالش‌ها مهارت‌های مختلفی هم یاد می‌گیرد



مهدکودک محله، بچه‌ها را در آفتاب می‌برد پارک، بچه‌ها هم در چمن غلت می‌زنند و گِل بازی می‌کنند در حالی که آنها را با همان دست‌ها، نان خالی به دست هم دیده‌ام و ظاهراً هیچ کنترلی در این موارد نیست

